



۲۰۱۷/۰۱/۰۶



حنیف رهیاب رحیمی

طنز تلویزیون

تلویزیون در کابل نو فعال شده بود اما خدا خانه ناداری و غریبی را خراب کند که از طالع بد، در خانواده هشتاد و پنج نفری ما، کاکایم غلام جان یگانه کسی بود که تلویزیون خرید زیرا در بین شش کاکای خورد و بزرگ دیگرم، او از چالاکی و زرنگی بیشتری برخوردار بود. سال دو سه بار هندوستان می رفت و با تجارت زردچوبه، هیل چای، جوانی و بادیان و شال های بنارس خود را تا درجه نیمچه تاجر رسانده بود.

به همین خاطر بود که آل و جیبر یعنی سر و وضع اولادهای کاکایم نسبت به همه ما کمی بهتر بود، بخصوص زن کاکایم پری گل که یک اندازه شیک پوش و خیالی هم بود، همیشه با پوشیدن لباس های رنگارنگ پنجابی و زری، زن های ایور خود را سوز می داد. خانه کاکایم خوشبختانه از خانه ما آنقدر دور نبود اگر هر شب نمی شد، شب در میان و شب های جمعه که نوبت فلم هندی بود، تمامی بچه ها و دخترهای کاکا بدون کدام دعوت نامه با عجله خود را به خانه کاکایم می رساندیم و در پیشروی تلویزیون شان به صف های منظم می نشستیم، هرکس که اولتر می آمد معلومات در جای بهتر و مناسب تر خود را جابجا می کرد.

آنگاه پسر کلان کاکایم فخرالدین که نسبت به دیگر ا حقی تر بود، پس از کمی پایین و بالا رفتن ناحق، مثل بچه های فلم می آمد و دستمال کلان گلدوزی را که با تارهای رنگه «خوش آمدید» بر آن دوخته شده بود، از روی تلویزیون بالا و با احتیاط سوچ آنرا روشن می کرد که به مجرد ظاهر شدن تصویر همه ما از خوشی چک چک و شادمانه می کردیم. اما اکثر اوقات رئیس جمهور پیر با دندانهای کرم خورده و قواره شادی مانندش برای دو ساعت مکمل بیانیه می داد و آنوقت بود که فخرالدین هم خودش به دقت گوش می داد و هم مارا به نفس کشیدن نمی ماند زیرا از بوی عرق های پس گردنش کم کم معلوم می شد که انقلابی شده.

اگرچه تلویزیون کاکایم سیاه و سفید بود اما برای ما آنقدر یک غنیمت بزرگ و نعمت کلان بود که کسی آنرا مهم تلقی نمی کرد فقط لذت می بردیم و خدا خدا می کردیم که این میله بی مصرف دوام پیدا کند و مارا چیزی نگویند.

اما پس از یکی دو ماه، آهسته آهسته طاقت پری گل طاق شد و بنای بهانه گیری و خُلق تنگی را گذاشت. یک روز می گفت با بوت های پر گرد و خاک خانه را چنل می کنین، روز دیگر غالمغال زیاد و یگان بگو مگو بین ابدرزاده ها را بهانه می آورد یک روز هم از بیر و بار زیاد شکایت می کرد خو گوش کسی شنوا نبود و ما همچنان از شنیدن

خواندن های رنگارنگ احمد ظاهر، گوگوش، شادکام و قمرگل و بخت زمینه و ... چنان لذت می بردیم که بی حوصلگی و پیشانی ترشی های زن کاکایم هیچ تأثیر بالای ما نداشت.

در این میان چند بار موضوع را از گوش پدر بیچاره ام که از پانزده سال بدین سو در شاروالی مدیر اوراق و قرطاسیه بود کشیدیم تا اگر بتواند برای ما هم یک تلویزیون بخرد اما بالاخره یک شب بی حوصله شده گفت:

- بچیم همی که با ای معاش ناچیز شکم تانه سیر می کنم، خوش باشین، پشت تلویزیون نگردین که فکر نمی کنم تا آخر عمر بتوانم از عهده خرید آن برابم.

و برای ما که داشتن تلویزیون خیلی مهم بود، پدرم را ملامت می کردیم که چرا مثل کاکایم تاجر نشده و ماموریت را پیشه خود ساخته که اینک نزدیک است به سن تقاعد برسد، توان خرید یک پایه تلویزیون را مانده یک سال است که یک جوره دریشی لیلای را می پوشد و یک جوره دیگر برای خود خریده نمی تواند.

بهر حال هیچ پادم نمی رود در آن شب جمعه قرار بود مشهور ترین فلم عشقی «لف ستوری» نمایش داده شود. این فلم از قرار آوازه در چند ماه اخیر که در سینماهای کابل نمایش داده شده بود، گراف دلباختگان و عاشقان سینه چاک نسل پیر و جوان را بسیار بلند برده بود طوری که در کابل از هر ده جوان مجرد هشت تایی شان شب ها تا صبح به یاد یک محبوب بی خبر از دنیا راز و نیاز می کردند و بیدار خوابی می کشیدند. حتی می گفتند که بعضی جوان ها پای پیاده راهی هندوستان شده اند.

اشتیاق دیدار این فلم حالت فزیک و روانی نر و ماده خانواده هشتاد و پنج نفری ما را نیز مرتعش و هیجانی ساخته بود چنانچه در شب موعود در حالیکه یک عده حتی قبل از غروب آفتاب خود را به خانه کاکایم رسانیده بودند، ناگهان پسر انقلابی کاکایم به همراهی مادرش اعلان کردند که متأسفانه تلویزیون نقص تخنیک پیدا کرده و تا اطلاع ثانی، از همه ما معذرت خواستند و گفتند هر وقت که جور شد باز شما را احوال می دهیم.

آنشب همه ما در خانه های خود ماتم داشتیم و تا صبح درست نخوابیدیم و در حالیکه فخرالدین انقلابی و خانم کاکایم را از ته دل بد دعا می کردیم، داغ محرومیت تماشای آن فلم پرآوازه دلهای همه ما را کباب کباب ساخت.

بالاخره آنشب هم به صبح رسید و سر از روز دیگر ما و بقیه کاکا زاده های بی تلویزیون، دسته جمعی با فامیل کاکایم قطع رابطه کرده دیگر رفت و آمد را بند کردیم.

اما از نیت شوم زن کاکایم، فردای آن شب که مصروف نان خوردن بودیم که شهر کابل در تاریکی عمیقی فرو رفت. در رادیو شنیدیم که مجاهدین پایه های برق مربوط کابل را در سروبی تخریب کرده اند و بدین ترتیب به نسبت نیت و نظر تنگ زن کاکایم، پسر حقی شان تا ماه ها نتوانست که دستمال گلدار تلویزیون سیاه و سفید شانرا پس کند و بیانیه های خسته کن رهبر خود را بشنود.

تا حال یگان بار چرت می زخم که در آن وقت کی ملامت بود؟ ما شوقی های تلویزیون، زن کاکایم یا پدر صداقت کارم؟ اما هنوز هم جواب درست را نمی دانم خو هر چه بود همان ضرب المثل صدق کرد که می گوید: «زمستان رفت و روسیاهی به ذغال ماند».

(پایان)

حنیف رهیاب رحیمی

۲۰۱۵/۰۳/۳۰